

کلاس ما (13)

پوریا ترا بی

حوالی آذر ماه بود به گمانم، هوا سوز خاصی داشت. داخل راهرو که داشتم به سمت کلاس می‌رفتم، یک کلاس کل مدرسه را روی سرش گذاشته بود بس که سر و صدا می‌کرد و آن همان کلاس من بود. داخل کلاس که شدم، بچه‌ها برپا ایستادند و صلوات کمرمقی فرستادند. نگاه‌شان کردم، بعضی‌های‌شان ساکت شدند ولی بعضی‌ها همچنان چانه‌های‌شان تکان می‌خورد. آه جانسوزی کشیدم و با خود گفتم امروز هم مثل روزهای قبل قرار هست حسابی شیطنت کنند که... چشم به برنامه روزانه‌شان افتاد و جرقه‌ای در ذهنم خورد. بلند شدم و گوشه تخته نوشتم «زنگ ورزش» و کنارش چند ستاره کشیدم.

«بچه‌ها چون دیگه وارد الفبا شدیم لازم هست که خوب به درس توجه کنید. اگر امروز خوب به درس گوش دادید و کمتر شیطونی کردید، زنگ آخر میریم فوتبال، اگر نه که با فوتبال این هفته خداحافظی گرمی بکنید.»

یکی‌شان سریع بلند شد و پرسید:

– اون ستاره‌ها چیه آقا؟

«آها! آفرین، سوال‌تون اینه که اینا چیه؟! خب... هر بار که داد و بیدادی بکنید و منو پیر کنید، بدون از این ستاره‌ها رو پاک می‌کنم. آفرین، بشمر بینم چند تا ستاره هست.»

آفرین شروع می‌کند به شمردن:

– یچ (همون عدد یک منتهای با لهجه غلیظ ترکی)، دو، سه، ... نه، ده. آقا ده تاست.

«آفرین، ده تا ستاره یعنی ده تا فرصت دارید، هر شلوغ کردن یک ستاره را پاک می‌کند، اگر این ده تا فرصت رو بسوزونید، منم زنگ ورزش رو از روی تابلو پاک می‌کنم و این هفته دیگه نمیریم. یه چی هم بگم اینکه بگید آقا! فلانی اذیت کرد، ممد فلان کرد و ما ساکت بودیم و اینا نداریم. سعی کنید خودتون خودتون رو ساکت کنید، تذکر بدید به همدیگه، ما همه مثل یک خانواده می‌مونیم اگر یکی کار بد بکنه وظیفه بغل دستیش هست که بهش بگه این کار رو دیگه تکرار نکنه. همه متوجه شدن؟!»

بله بلند و محکمی گفتند. گرچه من ته دلم گفتم: «حتما هم که شما

ساکت میمونید» و خندیدم...

اتفاقا همین هم شد. به يك ساعت نرسید که دوباره شلوغ کاری‌هایشان شروع شد و من دایما تذکر می‌دادم و ارجاعشان می‌دادم به کنسل شدن زنگ ورزش تا يك مقدار مراعات کلاس را کنند.

شما که این مطلب را می‌خوانید از وضعیت کلاس من باخبر نیستید ولی همین‌قدر بگویم که اگر من اندازه کهکشانشان راه شیری هم ستاره روی تخته وایت‌برد می‌کشیدم و به ازای اذیت‌کردن‌های دانش‌آموزانم یکی را پاک می‌کردم تا زنگ چهارم همه‌اش پاک شده بود (معلم اینجای داستان بغض می‌کند).

بگذریم... با هر ترفندی که بود تا زنگ چهارم رساندمشان. از همین‌جا به همه مردم فهیم و شهیدپرور ایران‌مان این فتح‌الفتوح ظفرمندان را تبریک و تهنیت می‌گویم!

راستش ته ته دلم، نمی‌خواستم که زنگ ورزششان را از آنها بگیرم. گناه داشتند طفلک‌های من. مثلا محمد حسن از زنگ اول داشت برای امیرعباس کری‌خوانی می‌کرد که کلی گل به او خواهد زد و همه اینها دلم را راضی نکرد که زنگ آخر را در کلاس بگذرانند.

زنگ چهارم که شد دل تو دلشان نبود، يك جور نگاه می‌کردند انگار قرعه‌کشی جام جهانی ۲۰۲۲ قطر هست و اینها همه نمایندگان ملیت‌های مختلف هستند و چشم و امید يك ملت! من هم اذیتشان نکردم و به بچه‌ها گفتم:

«همه آرام و بیسر و صدا، توی صف برن بیرون تا من از دفتر توپ بگیرم» و روانه‌شان کردم سمت زمین فوتبال.

حالا من می‌گویم زمین فوتبال شما فکر نکنید يك چمن مصنوعی درجه يك در حد لالیگا! نه اصلا! يك زمین آسفالت کج که گوشه گوشه‌اش را انگار موش خورده بس که وصله و پینه داشت.

آقا جانم برای‌تان بگوید که رفتیم و با هزار مشقت یارکشی کردیم و فوتبال شروع شد. (يك روز در مورد مصیبت تیم کشیدن پسران ۷ ساله‌ام برای‌تان خواهم گفت!)

بگذارید يك اعترافی همین‌جا بکنم: من پوریا ترابی در زنگ‌های ورزش خود خود واقعی‌ام بودم. از جلد معلمی در می‌آمدم و همپای بچه‌ها فوتبال بازی می‌کردم. بچه‌ها هم دوست داشتند که معلمشان کنارشان بود و بدو بدو می‌کرد. به نظرم اینکه معلمان موقع تدریس کردن خودشان باشند خوب است. این‌گونه از صحبت‌های شعاری فاصله می‌گیرند و سعی می‌کنند شهودی و عملگرایانه‌تر دانش‌آموز تربیت کنند.